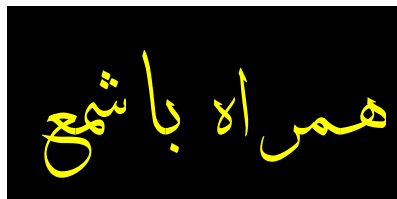


هو الله العلي الأعلى

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين إله خير ناصر و معين الحمد لله رب العالمين و صلى الله على محمد و علي و آلهما الطيبين الطاهرين و لعنة الله على أعدائهم أجمعين ابد الآبدين



گفتگو با غاده چمران همسر دکتر مصطفی چمران

پدرم بین آفریقا و چین تجارت می‌کرد و من فقط خرج می‌کردم، هر طوری که می‌خواستم، پاریس و لندن را خوب می‌شناختم، چون همه لباس‌هایم را از آنجا می‌خریدم.

در طی دیداری که به اصرار امام موسی صدر برگزار شد، ایشان به من گفت: «ما مؤسسه‌ای داریم برای نگهداری بچه‌های یتیم، فکر می‌کنم کار در آنجا با روحیه شما سازگار باشد. من می‌خواهم شما بیایید آنجا با چمران آشنا شوی» و تا قول رفتن به مؤسسه را از من نگرفت، نگذاشت برگردم.

یک شب در تنهایی همانطور که داشتم می‌نوشتم، چشمم به یک نقاشی که در تقویمی چاپ شده بود، افتاد. یکی از نقاشی‌ها زمینه‌ای کاملاً سیاه داشت و وسط این سیاهی، شمع کوچکی می‌سوخت که نورش در مقابل این ظلمت، خیلی کوچک بود. زیر نقاشی به عربی شاعرانه‌ای نوشته شده بود:

من ممکن است نتوانم این تاریکی را از بین ببرم، ولی با همین روشنایی کوچک، فرق ظلمت و نور و حق و باطل را نشان می‌دهم و کسی که دنبال نور است، این نور هر چقدر کوچک باشد، در قلب او بزرگ خواهد بود.»

آن شب، تحت تاثیر این شعر و نقاشی خیلی گریه کردم. هنوز پس از گذشت این مدت، نمی‌توانم نهایت حیرتم را در اولین برخورد با شاعر آن شعر و نقاش آن تصویر درک کنم. او کسی نبود جز «مصطفی چمران...»

مصطفی لیخند به لب داشت و من خیلی جا خوردم، فکر می‌کردم کسی که اسمش با جنگ گره خورده و همه از او می‌ترسند، باید آدم قسی‌ای باشد، حتی می‌ترسیدم، اما لیخند او و آرامشش مرا غافلگیر کرد. ...

مصطفی شروع کرد به خواندن نوشته‌های من، گفت: «هر چه نوشته‌اید خوانده‌ام و دورادور با روحتان پرواز کرده‌ام» و اشک‌هایش سرازیر شد. ...

من با فرهنگ اروپایی بزرگ شده بودم. حجاب درستی نداشتم و ...

یادم هست در یکی از سفرهایی که به روستاها می‌رفتیم، مصطفی در داخل ماشین هدیه‌ای به من داد. اولین هدیه‌اش به من بود و هنوز ازدواج نکرده بودیم، خیلی خوشحال شدم و همانجا باز کردم دیدم روسری است. یک روسری قرمز با گل‌های درشت. من جا خوردم اما او لیخند زد و به شیرینی گفت: «بچه‌ها دوست دارند شما را با روسری ببینند.»

من می‌دانستم بقیه افراد به مصطفی حمله می‌کنند که شما چرا خانمی‌را که حجاب ندارد می‌آوری مؤسسه، ولی مصطفی خیلی سعی می‌کرد - خودم متوجه می‌شدم - مرا به بچه‌ها نزدیک کند. نگفت این حجابش درست نیست، مثل ما نیست، فامیل و اقوام آنچنانی دارد، اینها روی من تاثیر گذاشت. او مرا مثل یک بچه کوچک قدم به قدم جلو برد، به اسلام آورد. ...

آن روز همین که رسید خانه (دو ماه از ازدواجشان گذشته بود) در را باز کرد و چشمش افتاد به مصطفی شروع کرد به خندیدن. مصطفی پرسید «چرا می‌خندی» و غاده که چشم‌هایش از خنده به اشک نشسته بود گفت «مصطفی تو کچلی ... من نمی‌دانستم!» مصطفی هم شروع کرد به خندیدن. ...

...گفتند داماد باید بیاید کادو بدهد به عروس. این رسم ماست. داماد باید انگشتر بدهد. من اصلاً فکر اینجا را نکرده بودم.

مصطفی وارد شد و یک کادو آورد، رفته باز کردم دیدم شمع است. کادوی عقد، شمع آورده بود. متن زیبایی هم کنارش بود. سریع کادو را بردم قایم کردم. همه گفتند چی هست، گفتم «نمی‌توانم نشان بدهم» اگر می‌فهمیدند می‌گفتند داماد دیوانه است. برای عروس کادو شمع آورده.

مادرم گفت: «حال شما را کجا می‌خواهد ببرد؟ کجا خانه گرفته؟» گفتم: «می‌خواهم بروم مؤسسه با بچه‌ها» مادرم رفت آنجا را دید، فقط یک اتاق بود با چند صندوق میوه به جای تخت... مادرم یک هفته بیمارستان بستری بود... مصطفی دست مادرم را می‌بوسید و اشک می‌ریخت. مصطفی خیلی اشک می‌ریخت. مادرم تعجب کرد. شرمنده شده بود از این همه محبت.

روزی که مصطفی به خواستگاری‌اش آمد مامان به او گفت: «شما می‌دانید این دختر که می‌خواهید با او ازدواج کنید چطور دختری است؟ این صبح‌ها که از خواب بلند می‌شود هنوز رفته که صورتش را بشوید و مسواک بزنید کسی تختش را مرتب کرده لیوان شیرش را جلو در اتاقش آورده و قهوه آماده کرده‌اند. شما نمی‌توانید با مثل این دختر زندگی کنید، نمی‌توانید برایش مستخدم بیاورید اینطور که در خانه‌اش هست.» مصطفی خیلی آرام اینها را گوش داد و گفت: «من نمی‌توانم برایش مستخدم بیاورم، اما قول می‌دهم تا زنده‌ام، وقتی بیدار شد، تختش را مرتب کنم و لیوان شیر و قهوه را روی سینی بیاورم دم تخت» و تا شهید شد، اینطور بود. حتی وقتی رفت‌هایی که در خانه نبودیم در اهواز در جبهه اصرار می‌کرد خودش تخت را مرتب کند. می‌رفت شیر می‌آورد خودش قهوه نمی‌خورد ولی می‌دانست ما لبنانی‌ها عادت داریم، درست می‌کرد.

...من گاهی به نظرم می‌آمد مصطفی سعه‌ای دارد که می‌تواند همه عالم را در وجودش جا بدهد و همه سختی‌های زندگی مشترکمان در مدرسه جبل عامل را.

خانه ما دو اتاق بود در خود مدرسه همراه چهارصد یتیم... یادم هست اولین عید بعد از ازدواجمان (که لبنانی‌ها رسم دارند و دور هم جمع می‌شوند) مصطفی مؤسسه ماند نیامد خانه پدرم. آن شب از او پرسیدم: «دوست دارم بدانم چرا نیامدی خانه پدرم» مصطفی گفت، الان عید است خیلی از بچه‌ها رفته‌اند پیش خانواده‌هایشان اینها که رفته‌اند وقتی برگردند برای این دوست، سیصد نفری که در مدرسه مانده‌اند تعریف می‌کنند که چنین و چنان. من باید بمانم با این بچه‌ها نهار بخورم سرگرمشان کنم که اینها هم چیزی برای تعریف کردن داشته باشند. «گفتم»: خوب چرا مامان برایمان غذا فرستاد نخوردید؟ و نان و پنیر و چای خوردید «گفت»: این غذای مدرسه نیست. «گفتم»: شما دیر آمدید بچه‌ها نمی‌دیدند شما چی خورده‌اید «اشکش جاری شد گفت»: خدا که می‌بیند.»

تصویر دکتر مصطفی چمران در کنار نوجوان یتیم شیعه لبنان



آخرین نامه مصطفی را باز کرد و شروع به خواندن کرد: «من در ایران هستم ولی قلبم با تو در جنوب است در مؤسسه در صور. من با تو احساس می‌کنم فریاد می‌زنم می‌سوزم و با تو می‌دوم زیر بمباران و آتش. من احساس می‌کنم با تو به سوی مرگ می‌روم، به سوی شهادت؛ به سوی لقای خدا با کرامت. من احساس می‌کنم هر لحظه با تو هستم حتی هنگام شهادت. حتی روز آخر در مقابل خدا، وقتی مصیبت روی وجود شما سیطره می‌کند، دستتان را روی دستم بگیرد و احساس کنید که وجودتان در وجودم ذوب می‌شود. عشق را در وجودتان بپذیرید. دست عشق را بگیرید. عشق که مصیبت را به لذت تبدیل می‌کند مرگ را به بقا و ترس را به شجاعت.»...

حتی حاضر نبود کولر روشن کند. اهواز خیلی گرم بود و پای مصطفی توی گچ. پوستش به خاطر گرما خورده شده بود و خون می‌آمد اما می‌گفت، «چطور کولر روشن کنم وقتی بچه‌ها در جبهه زیر گرما می‌جنگند.»
غاده اگر می‌دانست مصطفی این کارها را می‌کند، عقب نمی‌آید اهواز می‌ماند و اینقدر به خودش سخت می‌گیرد هیچ وقت دعا نمی‌کرد زخمی بشود و تیر به پایش بخورد. هر کس می‌آمد مصطفی می‌خندید و می‌گفت: «غاده دعا کرده من تیر بخورم و دیگر بنشینم سر جایم.»

قرار نبود برگردد...

من امشب برای شما برگشته‌ام

-نه مصطفی تو هیچ وقت به خاطر من برگشته‌ای برای کارت آمدی

-امشب برگشتم به خاطر شما، از احمد سعیدی بیرس، من امشب اصرار داشتم به اهواز برگردم هواپیما نبود. تو می‌دانی من در همه عمرم از هواپیمای خصوصی استفاده نکرده‌ام ولی امشب اصرار داشتم برگردم، با هواپیمای خصوصی آمدم که اینجا باشم. ...

وارد اتاق شدم دیدم مصطفی روی تخت دراز کشیده فکر کردم خواب است او را بوسیدم. مصطفی روی بعضی چیزها حساسیت داشت یک روز که آمدم دمپایی‌هایش را بگذارم جلوی پایش خیلی ناراحت شد دوید دو زانو شد و دست‌هایم را بوسید ... آن شب خیلی تعجب کردم که وقتی حتی پایش را بوسیدم تکان نخورد احساس کردم بیدار است اما چیزی نمی‌گوید چشم‌هایش را بسته بود ... و گفت: «من فردا شهید می‌شوم ...» ولی من می‌خواهم شما رضایت بدهید اگر رضایت ندهید شهید نمی‌شوم ... من فردا از اینجا می‌روم و می‌خواهم با رضایت کامل شما باشد ... آخر رضایت را گرفت ... نامه‌ای داد که وصیتش بود گفت تا فردا باز نکنید.

چرا داشت با فعل گذشته به مصطفی فکر می‌کرد؟ مصطفی که کنار اوست. نگاهش کرد. گفت: «یعنی فردا که بروی دیگر تو را نمی‌بینم؟» مصطفی گفت: «نه» غاده در صورتش دقیق شد و بعد چشم‌هایش را بست گفت: «باید یاد بگیرم، تمرین کنم چطور صورتت را با چشم بسته ببینم» یقین پیدا کردم که مصطفی امروز اگر برود دیگر بر نمی‌گردد. دویدم و کلت کوچکم را برداشتم آمدم پایین. نیتم این بود مصطفی را بزنم، بزنم به پایش تا نرود ... مصطفی در اتاق نبود. ...
... بعد بچه‌ها آمدند که ما را ببرند بیمارستان گفتند دکتر زخمی شده، من بیمارستان را می‌شناختم وارد حیاط که شدیم من دور زدم رفتم طرف سردخانه. می‌دانستم که مصطفی شهید شده و در سردخانه است زخمی نیست.

من آگاه بودم که مصطفی دیگر تمام شد. ...

احساس می‌کردم خدا خطرات زیادی رفع کرد به خاطر مرد صالحی که یک روز قدم زد در این سرزمین به خلوص ... مصطفی ظاهر زندگی همه سختی بود. واقعا توی درد بود مصطفی. خیلی اذیت شد. شب‌ها گریه می‌کرد راه می‌رفت ... بیدار می‌ماند .. آن لحظه در سردخانه وقتی دیدم مصطفی با آن سکینه خوابیده، آرامش گرفتم.

چون ما در تهران خانه نداشتیم، در مسجد محل، محله بچگی‌اش غسلش داده بودند و او با آرامش خوابیده بود من سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و تا صبح در مسجد با او حرف زدم. ...

... تا ظهر مراسم تمام شد و مصطفی را خاک کردند. آن شب باید تنها برمی‌گشتم آن لحظه احساس کردم که مصطفی واقعا تمام شد. ... بعد از شهادت مصطفی از خانه بیرون آمدم چون مال دولت بود هیچ چیز جز لباس تنم نداشتم حتی پول نداشتم خرج کنم. ...

... هر شب را یکجا می‌خوابیدم و بیشتر در بهشت زهرا کنار قبر مصطفی. ... شب‌های سختی را می‌گذراندم .. شش ماه اینطور بود. ...

از لبنان که آمدم هرچه داشتیم گذاشتیم برای مدرسه و در ایران هم که هیچ چیز

مصطفی می‌گفت دوست دارم از دنیا بروم و هیچ نداشته باشم جز چند متر قبر و اگر این را هم یکجور نداشته باشم بهتر است ...

خدایا من از تو يك چیز مي‌خواهم با همه اخلاصم که محافظ غاده باش و در خلا تنهائيش نگذار! من مي‌خواهم که بعد از مرگ او را ببینم در پرواز ،خدایا !مي‌خواهم غاده بعد از من متوقف نشود و مي‌خواهم به من فکر کند مثل گلي زيبا که در راه زندگي و کمال پيدا کرد و او بايد در اين راه بالا و بالاتر برود .مي‌خواهم غاده به من فکر کند، مثل يك شمع مسکين و کوچک که سوخت در تاریکي تا مرد و او از نورش بهره برد براي مدتي بس کوتاه.
مي‌خواهم او به من فکر کند، مثل يك نسيم که از آسمان روح آمد و در گوشش کلمه عشق گفت و رفت به سوي کلمه بي‌نهایت.

متن کامل را در کتاب: نیمه بنهان ماه شماره ۱ - نشر روایت فتح بخوانید
صفحات ۱۵ و ۱۷ و ۱۹ و ۲۸ و ۳۱ و ۳۲ و ۳۳ و ۴۴ و ۵۱ و ۵۲ و ۵۵ نکته های جالبی دارد.
